



بسم الله الرحمن الرحيم!

من مهیا فردوس دختر دکتر محمد علی فردوس متخصص قلب و عروق ۱۸ ساله از شیراز....  
امروز پنجشنبه است! قراره باقول های خودم مهلا و مهسا بریم شیراز گردی تازه ساعت ۹:۰۰ بود راستش خسته بودم الان بلند شم با خودم گفتم: نه بابا هنوز مهلا و مهسا خوابن منم از فرصت استفاده میکنم و یه نیم ساعت باز میخوابم هنوز حرفم تموم نشده بود که زلزله درو باز کردو پرید رو تختم اها یادم رفت بگم زلزله همون اجی مهلا خودمه کلا تو خونه ی ما همه چیز پیدا میشه زلزله (مهلا) سیل (مهسا) و سونامی (مهیا) اینا القابیه که پدره محترمه رو ماها گذاشتن خوب داشتم میگفتم از بحثمون خارج نشیم خلاصه زلزله با داد تو گوشم گفت: اهای خابالو بلند شو بینم مگه یادت رفته قراره امروز باهم بریم بیرون منم خودمو به همون کوچه ی علی چپی که میگن زدمو گفتم: ای گفتمی مهلایی یادم رفته بود خوبه که یادم آوردی باشه الان بلند میشم آماده میشم بازم با اون صدای نکرش داد زدو گفت: بله بله خیال میکنی من همون موجود خاکستری رنگ گوش درازم نه خیر اجی خابالوئه من که میدونم خستت بوده بلند شی آماده شی بعدش میگی یادم رفته یا لا زود بلندشو آماده شو که الان صدای سیل در میدادا یک ساعته نشستته روی مبل. من: خوبه خوبه به من چه باشه بابا حالا برو بیرون تا عوض کنم مهلاهم با حالت طلبکارانه ای دستشو گذاشته زیر چوونشو گفت: مهیا خیلی پرویی یک ساعت مارو گذاشتی سر کار بعدشم از ما طلب داری دیگه اره؟

من: نه خیرم معلومه تو طلب داری باشه عزیزم بفرمایید بیرون تا من عوض کنم



مامان: ندم چیکار کنم

مهساخانومم باز مثل خاک انداز خودشو انداخت وسط و گفت: ای قریبون مامان جونم برم که همیشه پایست مامان که از این حرفه مهساخندش گرفته بود گفت: من پایه نیستم چهارپایم خانومی..

من: خوب مامانی بسه دیگه ما بریم بیرون ماسه تا باهم از مامان خداحافظی کردیمو رفتیم تو حیاط بازم مثل همیشه مهساخانوم رفت و پشته رول ماشین خوشکله ی مامی که سوناتای سفید بود نشت منم کنارش نشستمو اجی مهلا هم رفت پشت نشست درو با ریموت باز کردو رفتیم بیرون اصلا امروز انگار که شیرازیا خبر دار شده بودن ما میخوایم بریم بیرون ریخته بودن تو خیابون... خیابونای شیراز انگار که روز عاشورا بود از بس شلوغ بود منم که حوصلم سر رفته بود رفتم سراغه ضبط و اهنگ دلمو بردی از محسن یگانه رو گذاشتم صداش تا حد بردم بالا مهسا هم که ذهن منو خونده بود پاشو گذاشت رو پدالو د برو که رفتیم وای چه حالی داد ... نزدیکای رفا بود که سرعتو کم کردیم بعد از اینکه رسیدیم من فورا از ماشین پیاده شدم اخ بدم میاد از این پسرا که نگو بابا چیه مگه دختر ندیده اید اااا چقد نگاه میکنن فورا دره ماشین و بستیمو باهم رفتیم داخل رفا اونجا هرکدوممون رفتیم تو یه مغازه ای من رفتم تو مغازه مانتو فروشی ... یه مانتوی نیلی رو دیدم وای چه خوشکل بود چشمو گرفت فورا رفتم تو اتاق پرو و اون مانتورو پرو کردم آخ چقدر تو تنم خوشکل بود همونو با یه شال هم رنگش خریدم و اومدم بیرون فک کنم طول داده بودم اخه مهلا و مهسا رو دیدم که دم در وایستادن با صورت های اخموشون L خوب حالا بیا و درستش کن اینارو چی بگم بایکم اهم و اهم رفتم پیش اونا مهسا که منو دید فورا اومد نزدیکمو یه نیشگون گرفت منو و گفت: دفعه اخرت باشه ها که اینقدر دیر کنی لمنم که حسابی دردم اومده بود پامو گذاشتم رو پاشو اونم حساب کار دستش اومد بعدسه تایی باهم رفتیم سمت ماشین کنار ماشین ما دقیقا یه ماشین هم رنگ و هم مدل ماشینه خودمون بود من که برا یه لحظه گیج شدم که این ماشین ماست یا اون ... خوب چیکار میکردم منم خیال کردم اولیه رفتم دم در ماشین وایستادم مهلا و مهسا رفته بودن بستنی بخرن یه جیغ زد مهلا بیا ن دیگه همین طور که اخم کرده بودم سه تا پسری رو که از داخل فروشگاه دنبالمون بودنو دیدم که دارن میان سمتم منم که یه خورده ترسیده بود گفتم: اخ بگم مهلا و مهسا خدا چیکارتون کنه حالا چه وقت بستنی خریدن بود اینجا عقل حکم کرد که رومو برگردونم بعد از چند لحظه حس کردم یکی

دستشو گذاشت روی کولم اولش خیال کردم مهلا پامو از پشت زدم توپاش بعد یه اخ کوچولو  
گفت.. اما نه خدایا این

که مهلا نبود صدای یه پسر بود... من انگار که لال شده باشم و نمیتونستم کاری کنم ولی انگار  
که محمدعلی فرشته ی نجاتم شد... محمدعلی کیه؟ برادره پسرست اومد سمتشو گفت: ایااا  
محمد رضا چیکار میکنی دستشو از روی کولم برداشت بعد محمد علی با لحنی مهربون

گفت: شرمنده خانوم ببخشید منم که الان انگار زبونم اومده بود سر جاش گفتم: چیه ببخشید  
شما خودتون ناموس ندارید در همون لحظه محمد هادی که انگار دوستشون بود اومدو گفت  
ببخشید خانوم چیزی شده منم با لحنی طلبکارانه گفتم: از دوستتون بپرسید محمد هادی نگای  
محمد علی کرد محمد علی هم فوراً خودشو جم و جور کردو گفت: داداش من نه محمد  
رضا...محمد هادی فوراً نگای محمد رضا کرده و گفت: چیکار کردی محمد رضا. اونم که انگار لال  
شده بود هیچی نگفت.. در همون موقعه اجی های گرسنه من اومدن مهسا که یه لحظه هنگ کرده  
بود گفت: چچی شده...محمدعلی هم که مهسا رو دید فوراً خودشو جمع کردو گفت: نه خانوم  
محترم اتفاقی نیوفتاده... ولی تعجبم چرا مهلا هیچی نمیگفت ... منم که دیدم همه ساکت شدن  
گفتم: خوب حالا بسه شما بهتره برید یه کم ادب به این برادر تون یاد بدین بعدشم با عصبانیت به  
بچه ها نگاهی کردم که یعنی بریم توهمون موقع که من داشتم میرفتم و مهسا پشت سرم میومد  
یه لحظه دیدم که مهلا یه چیزی به محمد هادی گفت ..من که کاملاً گیج شده بود هیچی نگفتم و  
رامو گرفتمو رفتم ولی تو راه اهنگ دیونه رو از ارمین AFM۲ گذاشتم و پامو گذاشتم رو پدال اما  
خدا و کیلی مهلاهم برا خودش دلکی بودا از وقتی تو ماشین نشستیم یه راست عین رادیو حرف  
میزد مخ منو خورده بود ایااا هه اینقدر حرف نزن بابا نزدیک پارک بود که مهسا اهنگ و عوض کرد  
و تتلو رو گذاشت اخ منم که عاشق اهنگ های تتلو بودم کنترلمو از دست دادمو اهنگ و بلند تر  
کردمو پامو رو پدال گاز گذاشتم و تا حد سرعت میرفتم که یه دفعه نمیدونم چیشد فقط میدونم  
همون ماشین هم رنگه ماشینمون عین جن جلومون سبز شد من که فوراً پامو گذاشتم رو ترمز  
فقط فهمیدم که اون ماشینه با حد سرعت اومدو زد به بغل ماشینمون من که کلا عصبانی شده  
بودم

بودم و میدونستم که عمدا بوده با شدت عصبانیت دروباز کردم و پریدم بیرون و رفتم به طرف ماشین اونا همین طور که داشت قلبم تند تند میزد چشمم افتاد به اون پسره محمد رضا تکیه داده بود به ماشینشون و داشت یه لبخنده شیطانی میزد منم که کاملا اعصابی بودم رفتم و یه سیلی اب دار حرومش کردم اونم که کاملا تعجب کرده بود خندید و گفت: چیه از ما گله داری منم گفتم: پ ن پ الان اینقدر از دسته کاراتون خوشحالم که نمیدونم چجوری ابرازش کنم محمد هادی اومد سمتمو گفت: های خانوم چرا هی هیچی بت نمیگم پرو میشی منم که از لحن صحبت کردنش بدم اومده بود باصدای نسبتا بلند گفتم: های اقا نکنه کاراتونو فراموش کردین محمد علی که واقعا مٹ مهسا خاک انداز بود خودشو انداخت وسطو گفت: ماکه کاری نکردیم مهسا هم که دید بحث جدی شده اومدو گفت: بله بله خیلی پروید شماها ماشینوزدین خراب کردین چیزی نگفتیم.. نمیدونم چرا اون لحظه حس کردم یکی داره نگامو تعقیب میکنه اما نه درست بود باز این محمد رضاهه داره نگام میکنه اخ خدا چقد من بدبختم ..... ولی خدا رو شکر همه ی این ماجرا ها تموم شد...دیگه از اونا خبری نشد ...اما.

۱سال بعد.....

مهسا:

وای خدا جون امروز قراره با مهیا و مهلا بریم تهران...اها یادم رفت بگم ما کنکور دادیم و دانشگاه تهران قبول شدیم ....

مهلا: رسیدیم تهران قرار بود یکی از دوستای بابام بیادو مارو ببره و خوابگاه رو به ما نشون بده و قرار شده بود یه اتاق کوچیک به ما سه تا بدن

نزدیکای ولیعصر بود که مهیا زنگ زد به آقای احمدی دوست بابام و اونم به ما ادرسه خوابگاه رو دادو گفت که دم دره خوابگاه وایستاده... بدبختی این بود که رئیس خوابگاه همین آقای احمدی بود نزدیکای خوابگاه مهیا گفت: بچه ها حجابتون و کامل کنید که آقای احمدی روی حجاب حساسه.... منم با لحنی طلبکارانه گفتم: اوا به ما چه یعنی ما باید بخاطر آقای احمدی خودمونو بکشیم هنوز حرفمو نزده بودم که مهیا پرید حرفمو گفت: مهلا بسه اجی خوب وقتی یه چیز یو بهت میگن بگو چشم منم یه نیشخند زدمو گفتم: چشم! نه خیر خیلی غلط کردی که من به تو بگم

چشم میگم باشه مهسا که از حرف های ماخسته شده بود رفت سراغه ظبط و اهنگ گذاشت این  
یعنی لطفا خفه شید L

مهیا:

خوب بالاخره رسیدیم خوابگاه دم دره خوابگاه آقای احمدی و ایستاده بود وقتی که مارو دید اومد  
طرفمون و با یه سلام و احوال پرسى گرم مارو به داخل خوابگاه راهنمایی کرد از همون اول که  
پامو گذاشتم تو خوابگاه فهمیدم که بعله ادمای خوشی هستن آقای احمدی بعد از این که قوانیو  
مقرراتو به ما گفت بعد به یه اتاق سه تخته اشاره کردو گفت که اون اتاق شما من که بال درآورده  
بودم از بس که خسته بودم فوراً کلیدو از آقای احمدی گرفتمو با خوشحالی پریدم تو اتاق اههه  
چه اتاق تیتیش مامانی بود این ولی خوب دیگه باید ساخت باهمون لباسام پریدم تو تختخوابو  
خوابیدم دیگه نفهمیدم چی شد ...

مهلا:

ساعت ۹ صبح بود که از خواب بلند شدم اما هنوز اون خرس قطبی ها خواب بودن من همیشه  
عادت داشتم خروس به قول مهیا بی محل باشم باصدایی نسبتاً بلند شروع کردم به جیغ  
زدن: اه ای خرس قطبی ها بلند شین دیگه قراره بریم برای انتخاب واحد فوراً باشنیدن این حرفم  
مهیا و مهسا عین جت بلند شدن یکی رفت سراغ W.C اون یکی هم رفت سراغ حموم بازم مثل  
همیشه سره من بی کلاه موند L خوب دیگه اینم از شانس بده منه اما نه میشه گفت از شانس  
خوب من فوراً رفتم سراغ گوشیه اپل خودم که به قول مهسا همون سیب گاز گرفته و شروع کردم  
به اس دادن به محمد هادی اخ چقد دلم براش تنگ شده بود: سلام! محد هادی این خطه جدیدمه  
کجایی؟ به ۵ دقیقه نشد که جواب اس اومد: سلام عشقم خوبی مهلا ی خودم من تهرانم باخوندن  
این اس فوراً کنترل خودمو از دست دادمو بش زنگیدم با صدای خوشگلش که الهی قربونش برم  
گوشیو برداشت الو مهلا خانوم با این حرفش قلبم ریخت منم گفتم: سلام عزیزم خوبی خوشی  
تهران چیکار میکنی اونم گفت: وای مهلا نمیدونی دانشگاه تهران قبول شدم هنوز حرفش تموم  
نشده بود که یه جیغ محکم کشیدم مطمئنم محمد هادی قلبش ریخت با لرزش صدا گفت: مهلا  
چییییزی شده با خوشحالی گفتم اره هادی منم دانشگاه تهران قبول شدم توهمین لحظه مهیا در

و باز کرد فوراً گفتم هادی هادی خدافظ بعد میزنم فعلاً اجیم اومد دیگه و اینستادم ببینم هادی چی میگه فوراً قطع کردم با آرامش گوشید گذاشتم زیر پام ...

مهیا:

دره حمومو باز کردم اومدم بیرون مهلا روی تخت نشسته بودو به دیوار نگاه میکرد منم با صدای بلند گفتم د بلند شو دیگه مگه قراره نیست بریم دانشگاه با این حرفم مهلا تازه یادش اومده بود که قراره بریم برا انتخاب واحد برا یه لحظه یه لبخند شیطانی رو لبش سبز شد که نمیدونم چرا ولی خوب بگذریم بعد زود جمعش کردو گفت: اها باش الان بلند میشم آماده شم در همین لحظه بود که مهسایم اومد دیگه فقط مونده بود آماده شیم بریم دانشگاه مهلا گفت: تا شما ارایش کنید من برمیگردم مهسا: کجا میری مهلا

مهلا: میرم تو حیاط و زودی میام ... منم فوراً رفتم به سراغ چمدونم و خواستم یه مانتوی شیک انتخاب کنم...

مهلا

با هزار دروغ روهم کردم اومدم بیرون و گوشیمو در آوردمو به محمد هادی زنگیدم بوق بوق برداشت ایول سلام عشقم. محمد هادی: ااا مهلا سلام تویی من: آره عزیزم میگم من الان میخوام برم با بچه ها دانشگاه توهم میای محمد هادی: ااا چه جالب منم با بچه ها میخوایم بریم دانشگاه من: پس ایول دیگه من الان میرم آماده میشم و با بچه ها میریم دانشگاه محمد هادی: بچه ها؟؟؟ من: آره دیگه مهیا و مهسا محمد هادی: پس ایول منم اون و روجکارو میارم منظورم محمد رضا و محمد علی ها منظور نگیری من: وای فقط تورو خدا به محمد رضا دستور بده باز مَث پارسال اون کارو نکنه درسته دوسش داره ولی این دلیل نمیشه جلوی مردم بغلش کنه که محمد هادی: اووو مهلا تو هنوز یادته خوب دختر داداشم خواهرتو دوس داره مگه جرمه بعد با صدای بلند خندید من: نه جرم نیس ولی مگه یادته رفته اونا نمیدونن ما باهمیمو از این حرفا بعد از کلی حرف زدن از محمد هادی خداحافظی کردم رفتم بالا دره اتاق و باز کردم دیدم بععله بچه ها دارن آماده میشن منم بدون این که چیزی سوتی بدم با جدیت کامل اومدمو رفتم سراغ چمدون خوشکلم



بیرون وای خداجون چی میدیدم چرا مهلا داشت با محمد هادی حرف میزد این مهلا پاک دیونه شده ها با جدیت رفتم پیششونو دست مهلا رو از پشت گرفتموبا خودم کشوندمش مهلا هم که از کار من بدش اومده بود باصدای نسبتا بلند گفت: هوی دیونه چیکار میکنی؟

منم با صدایی بلندتر از صدای مهلا گفتم: دیونه تویی مهلا چرا داشتی با اون پسره ی ....مهلا نداشت حرف بزnm بعد باصدایی اروم گفت:مهیا حرف دهننتو بفهما اون پسره همه کس منه با این حرفش انگار دنیا رو سرم خراب شد مهلا چی میگفت یعنی اون محمد هادی رو دوس داشت وای خدایا دارم گیج میشم اینجا چه خبره؟اروم دستشو از رو دهنم در آوردو گفت:ببین مهیا من و محمد هادی همو دوس داریم عاشق همیم اینقدر همو دوس داریم که نگو حالا اینم بدون که همه ی اتفاقاتی که بین شماها افتاده نقشه ی منو محمد هادی بوده اخه محمد علی و محمد رضا عاشق شماهان من که همین طور داشتم گریه میکردم ادامه دادو گفت: مهیا اجی بخدا دوستون دارن تو خودت میبینی که به هیچ دختری نگاه نمیکنن اما ببین همه ی دخترا دارن بانگاشون اونارو تعقیب میکنن ..همین طور که داشت مهلا حرف میزدومن اشک میریختم مهسا از پشت که فک کنم همه ی حرفای مهلا رو شنیده بود گفت: یعنی اونامارو دوس دارن؟مهلا گفت:اره دارن.. من که کلا گیج شده بودم رومو برگردوندم که دیدم اونا دارن نگاهمون میکنن همونجوری که اشکامو پاک کردم و راهمو گرفتم و رفتم مهسا هم دستمو گرفتو با من اومد تو راه با هیچکی حرف نزدن نه با مهلا نه با مهسا فک کنم مهسا هم بدجور شوکه شده بود وقتی رسیدیم خوابگاه دسته مهسارو گرفتمو کشوندمش تومحوطه ی خوابگاه و دستشو ول کردموش گفتم:ببین مهسا ما دیگه کوچیک نیستیم و همه چی سرمون میشه ببین حاله مهلارو ببین اره درسته همو دوس دارن تا حده مرگ ولی از کجا معلوم اون دوتا هم مارو دوس داشته باشن شاید همه ی اینا هوس باشه ها؟مهسا که هنوز تو شوک بود گفت:بخدا دیگه نمیدونم چی بگم یعنی مهلا هم ....دستمو گذاشتم رو دهنشو بش گفتن مهلا هرکاری کرده باشه به ما ربطی نداره ما دیگه نمیتونیم کاری براش کنیم فقط الان باید به فکر خودمون باشیم ...مهسا گفت:یعنی میگی چیکار کنیم منم باصدایی اروم گفتم:باید تو دانشگاه جلوشون با جدیت رفتار کنیم و بهشون اهمیت ندیم باشه؟ مهسا که میدونم از این حرفم خیلی شوکه شده بود ولی خوب مگه چاره ی دیگه ای هم داشت قبول کرد وباهم رفتیم داخل اتاق وقتی درو باز کردم مهلا ازبس که خسته بود با مانتو و شلوارش

خوابش برده بود مهسا خواست بره بیدارش کنه من نداشتم اخه پیشم گناه داشت منم رفتم صورتمو شستم نماز خوندمو لباسامو عوض کردم و خوابیدم دیگه نفهمیدم که خوابم برد ساعت ۸ بود که باصدای تلفن مهسا بلند شدیم قرار بود امروز بریم دانشگاه اخه اولین روز کلاسامون امروز بود وقتی بلند شدم مهلا تو حموم بود مهسایم داشت ارایش میکرد منم بلندشدم و بایه سلام کوچیک رفتم تو W.C وقتی اومدم بیرون مهلاهم داشت سرشو خشک میکرد و مهسا هم داشت عوض میکرد منم فوراً رفتم سراغ کمد لباسامو شروع کردم به انتخاب کردن لباسام یه مانتوی عسلی بایه شلوار قهوه ای و مقنعه ی قهوه ایو و کفش و کوله پشتی هم رنگه مانتومو پوشیدمو یه ارایش ملایم کردم آماده شدم رفتم تو حیاط و ایستادم تا بچه ها بیان یه ۱۰ دقیقه بعد مهسای گل اومد وای خدا چرا این دختر و اینقدر خوشگل کردی تریپش منو کشته یه مانتوی ابی اسمونی بایه شلوار جین یخی مقنعه ی مشکی و کفش یخی و کوله پشتیه مشکی و یه ارایش خوشگل ناز و اما در اخر خانوم زلزله اومد تریپش که مطمئنم قراره با محمد هادی ست باشه یه مانتوی قهوه ای و شلوار مشکی و کفش قهوه ایو مقنعه ی مشکی و کیف قهوه ای و یه ارایش ملایم کلاسه تامون محشر شده بودیم بله اینجا قرار بود بچه هارو سوپرایز کنم دم در مهلا گفت: بچه ها وایسین من برم زنگ به اژانس بزنم منم باصدایی بلند گفتم تا ماشینمونو هست اژانس برا چیه مهسا هم که مٹ همیشه از کارای ما شوکه شده بود گفت: ماشینمون؟ منم به یه کمری قرمز اشاره کردم که دقیقاً روبه روی خوابگاه زده بود مهلاکه تعجب کرده بود گفت: دختر اینو از کجا کش رفتی منم گفتم: از جیب باباجونم کش رفتم مهساگفت: چی؟؟؟؟(من): خوب دیشب که خواب بودین من بلند شدمو برای اینکه ماشینمون بهتر از ماشین اون پسرای ... باشه زنگیدم به باباهو. اونم فوراً گفت حلش میکنم این ماشینم صبح ساعت ۶ آوردن اینجا وقتی همتون در خواب ناز تشریف داشتین مهسا که نمیدونست از خوشحالی چیکار کنه پرید بغلم کرو گفت مهبیایی سوییچو بده منم براش یه سر تکون دادم که یعنی نه اخه دوس داشتم اول خودم استارتشو بزنم خلاصه رفتیم سوار ماشین خوشکلمون شدیمو به سمت دانشگاه حرکت کردیم تو راه فقط من با مهسا حرف میزدم کلا از دیشب دیگه با مهلا سرد شده بودم زیاد باش حرف نمیزدم وقتی رسیدیم به دانشگاه دقیقاً با ما ماشین محمد هادی نا هم بامارسیدن وقتی من از ماشین اومدم بیرون مهسایم پشت سر من اومد تو دانشگاه ولی مهلا و اون پسرایومدن تو بعد از چند لحظه منو مهسا رفتیم سر یه میز نشستیم داشتیم باهم حرف میزدیم که دوتا پسر که فک کنم هم کلاسی هامون بودن اومدن جلو و یکی از پسرا گفت: اجازه هست ... منم که یه نقشه ی شیطانی تو سرم اومد فوراً به مهسا چشمک



همین و که گفت راهو کج کردم و رفتی وقتی رسیدیم دم دره رستوران اولین نفر مهلا بعد مهسا بعد هم من رفتیم داخل بازم مثل همیشه سه تفنگ دار اونجا بودن راستش دیگه خسته شده بودم از این که هر جا میرفتیم اونا هم بودن ولی خوب هیچی نگفتیم رفتیم سره یه میزه سه نفره نشستیم اونا

خدارو شکر مارو تا اون لحظه ندیده بودن که خدارو شکر خدارو شکر اما توهمون لحظه که جو خیلی هم ساکت بود تلفن من زنگ خورد صداشم بلند بود یادم رفته بود بزارمش روی سایلنت همین که من گوشو از کولم در آوردم همه نگاهشون افتاد به من اخه خدابگم این تلفن و چیکار کنه حالا چه وقت زنگ زدن بود توهمین لحظه محمد هادی از کنار ما رد شد و با صدای اروم گفت: به به منم با صدایی که خودشو داداشاش بفهمن گفتم: ماشاالله مردم باغ وحش شدن مهلا که از این حرف من خیلی ناراحت شده بود سرشو انداخت پایین من هیچی نگفتم مهسا که خیلی خندش گرفته بود با صدای بلند خندید منم پشت سرش اروم خندیدم وقتی که دیگه بلند شدیم بریم مهلا رفت پولو حساب کنه ماهم اومدیم از رستوران بیرون یه ۱۰ دقیقه بعد مهلا هم اومد بعد با هم رفتیم که بریم خوابگاه تو راه به تلفن مهسا و من و مهلا یه اس ام اس اومد که نوشته بود امشب خونه ی خانوم حبیبی یه مراسم با خوندن این پیام راهو کج کردیم رفتیم به سراغ یه فروشگاه تو اون فروشگاه انواع و اقسام مانتو شلوار و شالو کفش بود وقتی وارد فروشگاه شدیم اینبار سه تامون باهم رفتیم تو یه مغازه مانتوهای کوتای خوشکلی بود من یه مانتوی عسلی با شال قهوه ای و شلوار قهوه ای و کفش عسلی خریدم مهلا هم یه مانتوی قهوه ای و شلوار عسلی و شال عسلی و کفش قهوه ای خرید و اما اجی مهسا دقیقا عین خودم خرید دیگه خریدمونو کردیم راه افتادیم که بریم خونه توراه خونه مهلا همش داشت با گوشیش ور میرفت من مطمئن بود داره به رئیس سه تفنگ دارها اس میده من و مهسا هم هیچی نگفتیم وقتی رسیدیم خوابگاه من و مهسا فوراً رفتیم وسایلو داشتیم روی میزو مهسا رفت حموم منم رفتم لباسارو اویز کردم و رفتم روی تخت دراز کشیدم دستمو گذاشتم روی چشمم داشتیم با خودم فکر میکردم یه حسی بم میگفت قلبم دیگه مال خودم نیست نمیدونم چرا ولی همیشه به محمدرضا فکر میکردم ولی نه یعنی میشه عاشقش شده باشم عمرا خودمو میکشم تو افکار خودم بودم که مهسا از حموم در اومد و منوصدا زد که برم حموم ...

مهسا:

از حموم در اومدم دیدم که مهیا خوابه ولی خوب وقت نداشتیم مجبور بودم بلندش کنم بعد از این که بلند شد و رفت حموم منم نشستم روبه رو اینه و شروع کردم به اتو کردن موهای عسلیم همیشه عاشق موهام بودم چون با رنگ چشمم جنگ میکرد خوب نریم تو جاده خاکی موهامو با دل راحت نشستم اتو زدم بعد از یک ساعت مهیا خانوم از حموم اومدن بیرون داشت موهاشو خشک میکرد که گفت:اجی بسه دیگه بلند شو نوبت منه نگاه ساعت کردم تا ساعت ۶ وای خیلی دیر شده بود مهلا هم داشت آماده میکرد نه با ما حرف میزد نه نگامون میکرد منم از این وضعیتی که مهیا و مهلا باهم قهر باشن خوشم نمیومد گفتم:باشه مهیا بیا بشین من بلند شدمو لباسایی که خریده بودیمو پوشیدمو کفشمو پام کردم ارایشم که کرده بودم رفتم نشستم روی تخت کنار مهلا و دستمو گذاشتم روی کول مهلا مهلا هم آماده کرده بود عالی شده بود وای خدا مهیا تموم کرد چه خوووووووووشکل شده بود ای قربونش برم من این چشای ابیش روی لباساشو موهای قهوه ایش جنگ کرده بودن واقعا محمد رضا هم حق داشت عاشق مهیا شده بود تو فکرام غرق شده بودم که مهیا گفت:خوب بسه دیگه اگه جلست تموم شده میخوایم بریم بعد هر سه خندیدیم و اومدیم بیرون توراه درمورد بچه های دانشگاه حرف میزدیم وقتی رسیدیم اونجا داخل پارکینگ خونه ی خانوم حبیبینا ماشین سه تفنگ دار هم بود من که نمیدونم دیونه شده بودم تو دلم انگار خوشحال شدم که اونا هم هستن

مهیا:

وقتی رفتیم داخل ساختمون خانوم حبیبی با سلام و احوال پرسی گرمی مارو به داخل باغ راهنمایی کرد وقتی رفتیم تو باغ همه نشسته بودن اخ بدم میاد از دخترایی که خودشونو به پسرا میچسبونن یکم که داشتیم نگاه میکردم فک کنم یکی داشت نگام میکرد وقتی که بیشتر دقت کردم بععله آقای دادفر داره نگام میکنه توی دلم خوشحال شدم ولی نه خوشحال چرا وقتی که کنارش یه دختر نشسته بود این یعنی چی شاید از وقتی که بهش روی خوش نشون ندادم ازم سرد شده وای نه خدا حالا که من عاشقش شدم اون ازم سرد بشه تو افکار خودم بودم که مهسا گفت:هوی مهیا ببین محمد هادی رو ...فورا با این حرف مهسا نگاهشو تعقیب کردم بعله پسره ی ..... ندونم کار کنارش یه دختر نشسته بود من که خیلی عصبانی شده بودم هیچی نگفتم فقط خواستم یه کاری کنم که مهلا این صحنه رو نبینه اما نه دیر شده بود مهلا دید وای نمیتونستم اشکای اجیمو ببینم اصلا کاشکی نیومده بودیم من اشکاشو پاک کردم گفتم:اجی جونم غصه



اجی هاشون بودن اوا یعنی مهسا راس میگفت ایول پس خواهر شوهرم دارم من خخچ چقد زود  
من دختر خاله میشم من که تازه اومدم تو میدون گفتم: مهسا؟؟؟؟ مهسا که فهمید منظورم  
صحبت کردنش با محمد علیه گفت: اجی من و محمد علی هم و دوس داریم وای خدا من چی  
میفهمیدم اینا هم هم دوس دارن فقط منه بدبخت موندم دیگه وای چقد به هم میومدن خیلی  
نازن هر دوشون ولی خدایی نخوام تعریف کنم هر سه تاپسرا خیلی خوشکلن اصلا به من چه  
داشتم با خودم حرف میزدم که محمد رضا دستمو کشیدو من و برد پشت یه درخت من که خیلی  
از این کارش عصبانی شده بودم گفتم: ااا چیکار میکنی دیونه مگه مرض داری دستمو درد آوردی  
بیتربیت وحشی محدرضا گفت: داره دیونم کردی تو فقط منو تو موندیم میبینی که بچه ها به هم  
رسیدن فقط سرمونو توهه که بی کلامونده د دیونه بفهم دوست دارم تا الان تو عمرم اینقدر دیونه  
وار عاشق یه دختر نشدم من گفتم: خوب حالا عاشقی که عاشقی به من چه .. راستش خودم دوس  
نداشتم اینو بگم اخه دیگه نباید اینقدر غرور یه مردو خورد کنی اونم گفت: مهیا تو رو خدا این  
بچه باز یو تموم کن بخدا دوست دارم . بعد اروم سرشو آورد دم گوشمو و گوشم زمزمه کرد مال  
خودمی خوشکلم و بعد ادامه داد گفت بریم من که انگار لال شده بودم هیچی نگفتم اما خدا بگم  
چیکارت کنه محمد رضا زدی گوشیمو دو نصف کردی خره محمد رضا که ذهن منو خوند  
گفت: راستی شرمنده بابت گوشی بخدا دست خودم نبود من که انگار زبونمو بریده بودن فقط یه  
لبخند زدم اصلا انگار تو این دنیا نبودم محمد رضا دستش تو دستام بود وقتی رفتیم پیش بچه ها  
،اونا که انگار داشتن خواب میدیدند . مهلا گفت : چیبیشد ؟؟؟؟ محمد رضا اروم گفت : قرار بود  
چیزی بش ؟؟؟؟ ه دیگه فک کنم بچه ها تا اخرشو خونده بودن هیچی نگفتن وقتی که خواستیم  
بریم خونه محمد رضا گفت: مهیا؟ من: جانم محمد رضا: ای قربون این جانم گفتنت وایسا برم از توی  
ماشین یه چیزی برات بیارمو بیام من: باشه فقط زود من پیش مهسا وایستاده بودم که اومدو یه  
گوشیه گلکسی S3 داد به منو گفت: شرمنده بابت گوشیت اینم از طرف من به تو من که در حیرت  
مونده بودم گفتم: پس خودت چی گفت: من دارم این باشه پیش تو لوقتی گوشو گرفتم یه تشکر  
کردمو رفت داخل ماشین نشست محمد علی وقتی که مهسا خواست بیاد تو ماشین گفت : مهسا؟

مهسا: بله

محمد علی: خوب خانومم میمردی بگی جانم

مهسا:خوب جانم

محمدعلی هیچی فقط؟

مهسا:فقط چی محمدعلی

محمد علی اروم اومد جلو وگفت مواظب خودت باش

مهسا که قرمز شده بود گفت:الان برم؟

محمدعلی :بله برو خانومم

مهسا هم اومد تو ماشین ولی این وسط مهلا و محمد هادی رو نبود یعنی کجا بودن اینا فوراً گوشیمو در اوردم البته گوشیه محمد رضا بود..اونم اولین کاری که کرده بود شمارشو سیو کرده بود... بعد زنگیدم به مهلا که گوشيو برداشت گفتم:کجایی مهلا

گفت:الان میام

گوشيو قطع کردم همینطور که نشسته بودم تو ماشین داشتم به بیرون نگاه میکردم محمداینا هم رفته بدن اچه هرکدوم ماشینشون جدا بود سه تا شاسی بلند داشتند محد رضا و. محمد علی که همون موقع رفتن منو مهسا هم تو ماشین منتظر مهلا نشسته بودیم بعد از ده دقیقه مهلا خانوم اومد مهسا باصدایی بلند گفت کجا بودی بیشعور؟؟؟محمد هادی که فک کنم این حرف و شنیده بود اومدو گفت:ااا مهسا درست حرف بزن با مهلای منا پیش من بود حالا چی میخوای بگی...من که حرصم گرفته بود که محمد هادی اینطوری داره با اجیم حرف میزنه گفتم:اولا درست حرف بزن دوما به تو چه که با خواهرش چطور حرف بزنه سوماً با شما یا با هرکی نباید یه خبر به ما بده محمد هادی هم که حرصش گرفته بود گفت:برات دارم زن داداش من که از این حرفش خیلی خندم گرفته بود گفتم :همون داداش شما هم برا شما داره بعد هر چهارتامون باهم خندیدیمو ما با محمد هادی خداحافظی کردیمو رفتیم تو راه در مورد جو مهمونیو و اتفاقاته مهمونی صحبت میکردیم وقتی رسیدیم خوابگاه آقای احمدی دم در واستاده بود من که حوصله نداشتم بخدا از قوانین بگه فوراً رفتم جلو گفتم:سلام آقای احمدی شرمنده بخدا مهمونی استادمون بودیم دیگه تکرار نمیشه قول میدیم آقای احمدی که دیگه حرفی نداشت بگه با ارومی گفت:ایندفعه اخر باشه

ها قول بعد هر سه باهم گفتیم قول دیگه از آقای احمدی خداحافظی کردیمو رفتیم داخل من که خیلی خسته شده بودم باهمون لباسام رفتم روی تخت دراز کشیدم هنوز بیدار بودم که یه اس ام اس اومد روی گوشیم من که حال نداشتم نگاهش کنم گذاشتمش زیر بالشتمو خوابیدم صبح که بلند شدم بچه ها داشتن آماده میکردن برای اینکه برن دانشگاه منم بلند شدم هنوز روی تخت نشسته ودم که مهسا گفت:ساعت خواب خوابالوممهلاهم پشت سرش گفت:فک کنم دیشب بش ساخته که تا حالا خواب بوده من که فهمیدم منظور مهلاچی بود بالشتمو پرت کردم طرفش خواستم بالشت و بزارم سر جاش که چشم به گوشیم افتاد داشت زنگ میخورد کی بود این ناشناسه ولی با بی میلی برداشتمشو گفتم:الو

محمدهادی:سلام مهیا

من:علیک با مهلا کار داری

محمدهادی:نه باخودت

من:بگو

محمدهادی:راستش راستش محمد رضا حالش خیلی بده شدید شاید امروز نمیدانم دانشگاه یعنی سرماخورده

من:وای خدامرگم بده مطمئنی فقط سرماخورده

محمدهادی:اره بابا

من:خوب باشه کاری نداری خدافظ

محمدهادی:نه خدافظ

گوشیو قطع کردم بلند شدم رفتم W.C بعد اومد آماده شدم بچه ها داشتن صبحونه میخوردن من که از بس ناراحت بودم حال صبحونه خوردن هم نداشتم هوا خیلی سرد بود مجبور بودم پالتو بپوشم بعد از اینکه یه مانتوی ابی اسمونی با یه شلوار یخی با یه مقنعه ی مشکی و کفش ابی هم رنگ مانتومو یه کوله ی مشکی تنم کردم و آماده شدم بعد یه پالتوی مشکی هم روی مانتوم پوشیدم که روی مانتوم جنگ کنه خیلی خوب شد رفتم تو حیاط پیش بچه ها مهسا پشت رول

بود مهلا هم پشت منم رفتم جلو نشستمو رفتیم دانشگاه تو دانشگاه که رفتیم داخل پسرارو(سه تفنگ دار)نبود فک کنم نیومده باشن من و مهسا و مهلا رفتیم تو محوطه ی سبز دانشگاه نشستیم وقتی که نشسته بودیم داشتیم باهم حرف میزدیم مهلا گفت: من برم سه تا چایی بگیرمو پیام منو مهسا هم داشتیم درمورد تفنگ دارا حرف میزدیم که دوتا پسر اومدن پیشمون یکی از پسر ا گفت:سلام من امید ی هستم افتخار شنایی با کیو میدم من گفتم:من فردوس هستم مهسا هم

گفت :منم فردوس هستم اون یکی پسره گفت منم صادقی هستم پسر اولیه گفت:ببخشید مزاحم شدم راستش ما جلسات اولو نبودیم اگر لطف کنید جزوتونو به ما بدین ممنون میشیم مهسا هم قبول کردو جزوه رو داد

محمدرضا:

راستش من سرما نخورده بودم میخواستم بینم وقتی که بدونه من نمیرم دانشگاه چیکار میکنه وقتی کهع وارد دانشگاه شدم رفتم تو محوطه ی سبز دانشگاه وای خدا چی میدیدم مهیا داره با دوتا پسر خنده و شوخی میکنه دیگه نمیتونستم این وضعو تحمل کنم منو محمد علی خیلی بدبخت بودیم بخدا چرا مهلا ادمه این دوتا ادم نیستن وقتی که رفتیم جلو پسره به مهیا دراورد گفت:خانوم خانوما لطف کردین واقعا ممنون بعدا میبینتمون خداحافظ پسره تا روشو برگردوند من یه مشت حرومش کردمو گفتم:اگه بعدنی هم وجود داشته باشه برا تو فک کنم مهیا خیلی ترسیده بود وقتی پسره رو رد کردم نه من با مهیا نه محمد علی با مهساحرف زد

مهیا :

وقتی که امیدی خواست بره همینطور که داشت میرف یه سنگ خورد به پاش و خورد زمین همین که بلند شد بره یک دفعه درحالی که منو مهسا داشتیم میخندیدیم محمدرضاو محمدعلی سر رسیدندنمیدونم چیشد فقط میدونم محمدرضا اینا فکر بد کردن من که میگم شانس ندارم ای خداهمینم مونده بودنه محمد علی با مهسا ونه محمد رضا با من حرف زد وقتی که خواستیم بریم خونه محمد هادی اومدو گفت:مهیا چی شد چرا اینطوری شد؟منم همه چیو براش گفتم اون خیلی شوکه شده بود از اینکه اینقدر داداشاش حساس شدن گفت:درستش میکنم ...من با ناراحتی گفتم:نه نمیخواه اگه واقعا دوسم نداشت بهم اعتماد داشت خداحافظ بدون اینکه وایسم جوابی از

محمد هادی بفهمم رفتم ایندفعه نه با مهلا نه با مهسا تنهایی رفتم سوار ماشین شدمو پامو گذاشتم روی گازو با این که اشک میریختم ولی هنوز دوشش داشتم اما اون....توی راه به اتفاقاتی که افتاده بود فکر میکردم نگای ساعت کردم ساعت ۸ شب بود وای چه بد گوشیمو از کیفم دراوردمو ماشالله کم نیاوردن ۲۰ میس از مهلا و مهسا ۲۳ میس از محمدرضا ۵ اس ام اس هم از محمدرضا باز کردم اولیو: مهیامیگم گوشیو بردار دیونه نشو...دیگه حال نداشتم بقیه اس ام اس هارو بخونم با بی حالی روی اسم مهلا رفتم و بش زنگیدم مهسا که فک کنم هول شده بود گوشیو برداشت و گفت: ایا لیلو اجی کجایی با بیحالی گفتم: تو راهم دارم میام خوابگاه مهلا گفت: نه خوابگاه نیستیم به این ادرسی که میگم بیا من: باش بگو مهلا: (....) من: باشه الان میام راهو ادامه دادمو رفتم به ادرسی که مهلا داده بود وقتی رسیدم یه خونه ویلایی بزرگ بود وقتی ایفون زدم مهلا گفت: کیه من: چه زود صاحبخونه شدی منم بابا مهلا: ایا مهیا تویی بیا تو وقتی رفتم داخل همه اومدن طرفم محمدرضا اومد جلو هو با صدای بلند گفت: کجا بودی تا این وقت شب

من: به تو ربطی داره

محمدرضا: من فقط به تو ربط داره

من: خوبه خودتم میدونی

محمدرضا: مهیا بحث و به جاده خاکی نکش کجا بودی گفتم

من: به تو چه

اول یکی زد تو گوشمو بد گفت: به من همه چی نمیخواه بگی من که میدونم رفتی دنبال الافی و هرزه بازی

با این حرفش انگار دنیارو ازم گرفتم همون جا دیگه از حال رفتم و نمیدونم چیشد

مهلا:

وقتی محمد رضا همچین حرفی رو به مهیا زد رفتم یکی خوابوندم زیر گوششو با صدای بلند گفتم: د پسره ی بیشعور تو حق نداری با خواهر من اینطوری حرف بزنی مگه خیال کردی کی

هستی عوضی خیال میکنی مهیا هم عین توئه نه خیر عمو مهیا خانوم تراز این حرفاست که  
همچین کارایی کنه محض اطلاعاتون رفته بود خونه سالمندان خاک تو سرت کنن بیشعور دعا کن  
اتفاقی براش نیوفته وگرنه مادر تو به عزات مینشونم

دیگه اشکام سرازیر شدن که محمدهادی دستمو گرفتی نداشت بیشتر از این حرف بارش کنم

محمد رضا سرشو انداخت پایینوهیچی نگفت بعد مهسا درحالی که داشت بالا سر مهیا گریه  
میکرد گفت: محمدرضا وای به حالت فقط وای بحالت.. بابا مهیا مریضی قلبی داره عوضی میدونی  
اگه یه چیزیش بشه چه بلایی سرت میارم

محمدعلی که حال مهسا رو دید اومدو گفت: بابا بس کنید حالا مگه محمدرضا چیکار کرد

من که خیلی از این حرفش حرصم گرفته بود گفتم :

هیچی دیگه میخواستی چیکار کنه من بابا و مامانم تا حالا کمتر از گل به ما نگفتن اونوقت داداش  
شما اجیه منو سیلی زد بخاطر کاری که نکرده ها و هر چی خواست بارش کرد

محمدعلی که فهمید حرفم درسته هیچی نگفت

محمدهادی که عصبانی شد گفت: محمدرضا دعا کن چیزیش نشه

مهیا :

وقتی بهوش اومدم همه درو برم بودن

محمدرضا دستمو تو دستش گرفته بودو داشت نوازشش میداد

مهساو مهلا هم داشتن عین ابر بهار گریه میکردن یکم که حالم بهتر شد گفتم: بابا حالا مگه  
چیشده خدارحم کرد فقط غش کردم اگه مرده بودم چیکار میکردین

محمدرضا از این حرف من حرصش گرفته بود بچه ها همه از اتاق رفتن بیرون فقط من تو اتاق  
بودمو محمد رضا قلبم داشت عین جت میزد هیچی نگفتم محمدرضا اروم گفت: د خانومی شما  
نمیگی اگه چیزیت میشد من چیکار میکردم

منم با پوزخند گفتم: به راحتی می ررفتی با یکی دیگه مگه من برات ارزشم دارم محمدرضا دستمو ول کردو گفت: بس کن مهیا غلط کردم خوبه؟ من هیچی نگفتم این یعنی ولم کن برو بیرون

محمدرضا هم که انگار مخ منو خونده بود هیچی نگفت و رفت بیرون یکم که حالم بهتر شد یه تلفن زدم به آقای احمدی و گفت: سلام آقای احمدی شرمنده من خونه ی یکی از بچه های هم دانشگاهی هستیم امشب و نمایم آقای احمدی هم گفت: بله ممنون که خبر دادین خدا حافظتون منم خدا حافظی کردم و خوابیدم وقتی که بلند شدم محمد رضا بالا سرم نشسته بود نگاه ساعت کردم تا ساعت ۴ صبحه من گفتم: ایا محمدرضا چران خوابیدی

گفت: خوابم نمیاد تو استراحت کن

ولی من خوابم نمیومد بش گفتم: محمدرضا میشینی برام از خودت و زندگیتو خونوادت بگی؟

محمدرضا: دوست داری از خونواده شوهر ایندت بدونی؟

من: ایا نه خیرم اصلا نگو

محمدرضا: اا خوب باشه میگم بیجنبه

وقتی نگاه ساعت کردم ۶ صبح بود محمدرضا داشت تعریف میکرد وقتی نگاه ساعت کردم ۷ بود از این راه باید میرفتیم دانشگاه اا پس محمد رضا دو تا اجی دارن با سه تا داداشن درکل ۵ نفرن اونم باباش دکتر و مامانشم دکتر روان شناسه خلاصه بلند شدم رفتم صورتمو شستمو آماده کردم و اومدم بیرون پیش بچه ها همه نشسته بودن روی مبل منم یه سلام کردم بچه ها بادیدن من پریدن تو بغلم مهسا با صدایه بلندش گفت: ای قریون اجیم بره خوبی گلم من داشتم له میشدم که محمدرضا اومدو گفت: اهم اهم لهش کردین بابا مهسا که تازه متوجه محمدرضا شده بود گفت: من با تو کاری ندارم با من نحرف که هنوز کارای دیروزت یادم نرفته پسرهی.... محمدعلی فوراً پرید و دستشو گذاشت روی دهن مهسا که حرفی نزنه منم که از این وضعیت خسته شده بودم گفتم: بچه ها لطفا درمورد دیروز حرف نزنید که حال دیروزو ندارم بعدشم حرف های محمد رضاهم به موقعش جبران میشه با این حرفم بچه ها زدن زیر خنده و باهم از خونه اومدیم بیرون تو راه من با ماشین محمدرضا مهسا و محمدعلی با ماشین خودشون مهلا و محمد هادی هم با ماشین

خودشون ماشین خودمونم گذاشتیم خونه تو راه محمدرضا اهنگ مورد علاقه ی منو گذاشت از احمد سعیدی به نام دلتنگی من داشتم زمزمه میکردم باش بعد محمدرضا گفت: ااااام مهیا میگم؟

من:چی محمدرضا کامل بگو

محمدرضا:میگم مهیایی تو تو توتا حالا با یه پسر حرف نزدی؟

من:نه خیرمگه من مٹ توهم بیتربیت

محمدرضا:مگه مٹ توهم یعنی چی مگه من حرف زدم

وقتی نگاه ساعت کردم ۶ صبح بود محمدرضا داشت تعریف میکرد وقتی نگاه ساعت کردم ۷ بود از این راه باید میرفتیم دانشگاه ۱۱ پس محمد رضا دوتا اجی دارن با سه تا داداشن درکل ۵ نفرن اونم باباش دکتر و مامانشم دکتر روان شناسه خلاصه بلند شدم رفتم صورتمو شستمو آماده کردم و اومدم بیرون پیش بچه ها همه نشسته بودن روی مبل منم یه سلام کردم بچه ها بادیدن من پریدن تو بغلم مهسا با صدایه بلندش گفت:ای قربون اجیم بره خوبی گلم من داشتم له میشدم که محمدرضا اومدو گفت:اهم اهم لهش کردین بابا مهسا که تازه متوجه محمدرضا شده بود گفت:من باتو کاری ندارما بامن نحرف که هنوز کارای دیروزت یادم نرفته پسرهی.... محمدعلی فورا پرید و دستشو گذاشت روی دهن مهسا که حرفی نزنه منم که از این وضعیت خسته شده بودم گفتم:بچه ها لطفا درمورد دیروز حرف نزنید که حال دیروزو ندارم بعدشم حرف های محمد رضاهم به موقعش جبران میشه بااین حرفم بچه ها زدن زیر خنده و باهم از خونه اومدیم بیرون تو راه من با ماشین محمدرضا مهساو محمدعلی با ماشین خودشون مهلا و محمدهادی هم باماشین خودشون ماشین خودمونم گذاشتیم خونه تو راه محمدرضا اهنگ مورد علاقه ی منو گذاشت از احمد سعیدی به نام دلتنگی من داشتم زمزمه میکردم باش بعد محمدرضا گفت:ااااام مهیا میگم؟

من:چی محمدرضا کامل بگو

محمدرضا:میگم مهیایی تو تو توتا حالا با یه پسر حرف نزدی؟

من:نه خیرمگه من مٹ توهم بیتربیت

محمدرضا:مگه مٹ توهم یعنی چی مگه من حرف زدم

من: نمیخواهی بگی حرف نزدی معلومه اگه پسر با دخترا حرف نزنه مشکل داره

محمد رضا: خوب اره حرف زدم ولی همش هوس بوده

من اینجا اعصابم خورد شد یه مشت زدم تو دستشو بش گفتم: ماهم هوس دیگه اره؟

محمد رضا: نه بابا دیگه شما خانوم مایی

بعد هر دو باهم خندیدیم دم دره دانشگاه قرار شد نه اون چشم چرونی کنه نه من

وقتی رفتم داخل کلاس دقیقا اومد پشتم نشست من داشتم با مهلا میحر فیدم که باز این امیدی

اومد بعد از چند لحظه گفت: به به سلام خانومای گل منم با سردی گفتم: سلام آقای امیدی خوب

هستین اگر که بخاطر تحویل دادن جزوه اومدین باید بگم جزوه مال آقای دادفر هست میتونین به

ایشون تحویلش بدین

امیدی که شوکه شده بود گفت: ماشاالله نفس یکی یکی بگیرد بابا چشم بله الان میرم میدم به آقای

دادفر

محمد رضا:

امیدی اومده و تشکر کرد و جزوه رو داد منم گرفتم

۴ سال بعد...

مهیا:

امروز خیلی روزه بدیه اچه قراره از محمد رضا اینا خدا حافظی کنیم دیگه دانشگاهمون تموم شده و

امروز قراره ما برگردیم شیراز

از محمد رضا اینا خدا حافظی کردیم سوار ماشین شدیم و راه افتادیم برا شیراز

۱ سال بعد...

مهسا:

توی این مدتی که از تهران اومدیم ۱ سال میگذره ولی هنوز خبری از محمد علی اینانیست اخه چرانکه مارو فراموش کردن امشب شب خیلی بدیه قراره برای مهیا خواستگار بیاد مهیا از صبح داره گریه میکنه دلش برایش خیلی میسوزه اخه قربونش برم محمد رضا نباید این کارو میکرد ساعت تقریبا ۷:۳۰ بود خواستگار قراره ۸ بیان ولی هرچی التماس مهیا میکردیم بلند شه آماده کنه بلند نمیشد رفتیم تو اتاقش داشت گریه میکرد بش گفتم: مهیا بسه اونا تموم شدن مطئنم با این یکی خوشبخت تر میشی اخه ببین چقد دوست داشته که ۵ سال منتظر مونده حتی یه مزاحتم برات ایجاد نکرده مهیا همین طور داشت اشک میریخت گفت: مهسا چطوری میتونی همچین حرفی بزنی من محمدرضارو بیشتر از جونم دوس دارم حالا قراره دستم تو دست یکی دیگه باشه نه نمیتونم خدااااا... من با هر زحمتی بود راضیش کردم یه لباس ساده تنش کنه...نشست تو اتاق ساعت ۸ بود که خواستگارا اومدن مهلاپایین بود بعد از اینکه من و مهیا نشستیم بودیم تو اتاق مامانم اومدو گفت: دخترای خودم خونواده ی آقای دادفر اومدن پاشین بیاین دیگه باشنیدن فامیلی دادفر مهیا گریش اوج گرفت و گفت: وای خدا مهسامیبینی من چقد بدبختم فامیلیشم مثل فاملیشه مامانم که گیج شده بود اومد طرفه مهیاو گفت: مهیا مامان گریه نکن عزیزم من میرم پایین زود بیاین من هم با سر تایید کردم مهیا داشت زار زار گریه میکرد من بش گفتم: ببین مهیا تو الان میری پایین پسره رو ببین اگه دوسش داشتی جواب مثبت بده نداشتی فورا جواب رد بده مهیا که دید دارم حرف قانع کننده ای میزنم قبول کردو رفتیم پایین مهیا یه راست بدون اینکه به خونواده ی داماد نگاه کنه رفت تو آشپزخونه وقتی که مامانم صدا زد که چایی بیاره مهیا هول شد ولی خوب یه جوری جم و جورش کردم من موندم تو آشپزخونه و مهیا قرار شد تنهایی بره پیش مهمونا

مهیا:

اصلا حال خوبی نداشتم چشمم از بس قرمز شده بود نای حرف زدنم حتی نداشتم ولی خوب سینی چایی رو از مهسا گرفتمو به سمت اتاق نشیمن حرکت کردم همینطور که سرم پایین بود صدای یه دختری اومد که گفت: به به عروس خانوم اومدن سلام خانوم خوشکله من که مجبور بودم سرمو بلند کنم اروم سرمو بلند کردم همین که خواستم بگم سلام بایه صحنه ی بد یا خوب روبه رو شد م چی میدیم من وای نهه خدا این که محمدرضا بود اخ قربونش برم من

چقدر تو کت و شلوار قشنگ شده بود دختره هم مریم بود اجیه محمد رضا من که هول کرده بود سینی چایی رو که تو دستم بود رها کردم همین طور خشکم زده بود مهلا که هی میخندید محمدرضا ریز ریز نگام میکردو میخندید خلاصه مهسا از اشپزخونه پرید اومد بیرون گفت: چیییی شده؟ یه دفعه سرششو بلند کردو محمدرضاو محمدهادی و محمدعلی رو دید مهساهم عین من خشکش زده بود بعد مامانم صدا زد: ملوک خانوم؟ ملوک خانوم اومدو سینی چایی شکسته رو جمع کرد بعد من با کمک مهسا روی مبل دقیقا روبه روی محمدرضا نشستم بعداز چند لحظه بابام شروع کرد به صحبت کردن: مهیا جان بابا ایشون آقای دادفره(اشاره به بابای محمدرضا)از همکارای قدیمی بنده هستن محمدرضا جان هم فوق لیسانس مهندسی ساختمان هستن ۲۵سالشونه...و بعد بابا به من اشاره کردو گفت:محمد رضا جان اینم مهیای منه دانشجوی مهندسی که هم رشته ی خودته ولی مهیا لیسانسه اما شما فوق لیسانسی مهیا ۲۳ سالشه من تودل خودم گفتم:بابا جون اینارو چرا داری به ما میگی ماخودمون همه چیو میدونم محمدرضاهم که ذهن منو خونده بود ریز ریز خندید درهمین لحظه مامان محمدرضا گفت:خوب آقای فردوس بهتر نیست این دوتا جووون برن باهم صحبتاشونو کنن بابای منم گفت:بله بله حتما خانوم دادفر فکر خوبییه بعد بابا روبه من گفت:مهیا جان دخترم برید بالا تو اتاقت منم قبول کردم رفتم بالا و روی تختم نشستم بعد از ۵ دقیقا محمدرضا در زد منم با خونسردی کامل ولی پراز استرس گفتم بفرمایین محمدرضا هم درو باز کردو اومد تو من خیلی راحت گفتم:سلام خوب هستین شما محمد رضا هم با حالت خنده ای یه دید زد اتاقمو بعد گفت:به به چه اتاق خوشکل و زیباو تمیزی من هیچی نگفتم بعد یه دفعه محمد رضا شروع کرد به خندیدن من که تعجب کردم بش گفتم چیزی شده؟محمد رضا درحالی که داشت میخندید گفت:تو نمردی از صبح گریه کردی بابا دخترگریه چرا من که بت گفتم مال خودمی اخی ترسیدی لولو بخورتت من که خندم گرفته بود بالشتو پرت کردم طرفه محمدرضا بعد محمد رضا سریع اومد طرفمو پیشم نشستو گفت:راستی راستی امشب قراره محمدعلی از مهسا و محمد هادی از مهلا خواستگاری کنه من که خیلی تعجب کرده بودم هیچی نگفتم محمدرضا اروم گفت: اخ مهیا یعنی میشه مامال هم بشیم منم که دوست داشتم یکم اذیتش کنم گفتم:نه کی گفته من؟ باتو؟ عمرا بابا ....محمدرضا که حرصش گرفته بود یه نیشگون منو گرفت اخ چقد دردم اومد بعد بش گفتم:میگما حالا باید ازت سنؤال بیرسم محمد رضاهم درحالی که میخندید گفت مگه هنوز سوالی هم داری من یکم سرمو تکون دادمو گفتم نه والا بعد دوتامون باهم خندیدمو محمدرضا بلند شد وگفت:دیگه بریم پایین توهم

جواب مثبت بده ماراحت شیم منم درحالی که از حرف محمدرضا خندم گرفته بود هیچی نگفتم پشته سرش اومدم بیرون دره اتاقو که باز کردم مهلا و محمد هادی روی مبل دونفره ای که روبه روی اتاقم بود داشتن صحبت میکردن محمدرضا اروم دره گوش من گفت:میگم مهیا بیا ما بریم شاید راحت نباشنا یه وقت شرم کنن

من که خندم گرفت بلند گفتم:اهم اهم بحث هسته ی اتم به کجا رسید؟

مهلا که تازه متوجه ما شده بود گفت هیچی بابا ماکه حرفی نداریم باهم منتظریم محمدعلی اینا بیان

من گفتم:میگم این آقای دادفر عجله داره ها میخواد پسرشو تو یه روز زن بده محمد هادی هم که همیشه خدا دوس داشت بامن کل کل کنه گفت:نکه آقای فردوس عجله نداشته من گفتم:فعلا که شما پاشنه خونه مارو دراوردین داشتیم بحث میکردیم ما!!! مهلا و محمدرضا هم داشتن میخندیدن توهمون موقع محمدعلی و مهسا هم اومدن من گفتم خوب دیگه الان همه هستن کمربندا بسه پیش به سوی پایین بعد هر ۶تامون باهم رفتیم پایین مامان اینا داشتن درباره مطب و بیمارستان و همچین چیزا حرف میزدن بعد مریم زود تر از همه متوجه ما شد و گفت: به به تشریف آوردن خوب خوب نتیجه اول از مهیا

من همین که خواستم حرف بزنم محمدرضا پرید وسطه حرفمو گفت:خوب پسر به این ماهی خوبی پس نتیجه میگیریم که جواب مثبه همین و که گفت توخونه انگار بمب پوکید همه دست جیغ اصلا یه حالی دادا بعد به ترتیب نوبته مهلاو محمد هادیو مهساو محمدعلی رسید اونا هم بله رو گفتن و تموم شد قرار شد که مراسم عقد باشه برای پس فردا من گفتم:ااچرا اینقدر زود مامان فرانک (مامان محمدرضا)گفت:نه عزیزم زود نیست کارخبرو نباید به تاخیر بندازی و قرار شد فردا برا خریدو این چیزا بریم بیرون تا ساعت های ۱۲ محمدرضا اینا اینجا بودن من با محمد رضا کل کل میکردم مهسا هم با محمدعلی طبق معمول مهلاو محمد هادی فقط باهم حرف میزدن تو دلم موند یه بار اینا بحث کنن ساعت ۱۲ شد که مامان فرانک گفت:خوب دیگه مارفع زحمت میکنیم فقط لطفا عروس های گلم برید بخوابین تا فردا صبح زود بلند شین اولین نفر مهلا(بچه مثبت ما) شب بخیر گفت و رفت بعد مهسا و در اخر من... من که وقتی رفتم تو اتاقم یه راست پریدم تو تختخوابم هنوز بیدار بودم که اس ام اس اومد رو گوشیم محمد رضا بود فرستاده بود:حیف که

نتونستم بوست کنم خانومی شبت بخیر.... تو دلم گفتم اگه جواب اس ام اس شو ندم ناراحت میشه منم فرستادم :شب توهم بخیر به ۳ نشد خوابم برد صبح ساعت ۹ با زور بلند شدم داشتم صورتمو میشستم که گوشیم زنگ خورد محمدرضا بود برداشتم (الو...

محمدرضا:سلام خوابالو بیاین پایین دیگه من که تو اینه یه نگا به سرو وضع خودم کردموش گفتم بیا جلو پنجره اتاقم وقتی اومد رفتم واستادم وقتی که اونجوری منو دید گفت :اهم غلط کردم اصلا نیای پاینا خوب مالان میایم بالا وقتی دقت کردم خودم یه لباس خواب صورتی موهای شلخته و دمپایی های عروسکیم واقعا مسخره شده بودم محمد رضاحق داشت بخنده رفتم دره کدمو باز کردم دنبال یه لباس شیک گشتم

بالاخره فهمیدم چی به پوشم یه مانتوی سفید شلوار مشکی شال مشکی کفش سفید یه پالتوی مشکی با یه رژلب صورتیه دخترونه کیفم باخودم نبردم وای خیلی جیگر شده بودم موهامم یه وزدم شال گردنه سفیدمم

دور گردنم گذاشتم و آماده شدم خواستم برم بیرون که تلفنم زنگ خورد باز محمد رضا بود برداشتم :الو بله محمد

محمدرضا:پس کجایی توهمه اومدنا.....من:خوب اومدم اگه اجازه بدی وقتی اومدم پایین همه آماده بودن ایول ایول با محمد رضا ست بودم دقیقا لباسش سفید شلوار مشکی کفش سفید وای خداجون نوکرتم وقتی بچه ها منو دیدن زدن زیر خنده اولش تعجب کردم یه نگاه به خودم انداختم که نکنه قیافم ضایعه باشه بعد مهسا گفت:این ستتون تو حلقمه من که تازه اومده بودم رو دور گفتم :پس چی حال کردی تلپاتی رو محمد هادی در حالی که میخندید گفت:تا تلفنو هست غمی ندارن مردم که منم بش گفتم:اقا باشه اصلا به شما چه دیگه کسی هیچی نگفت هر کی رفت سوار ماشین خودش مامان و باباهم طبق معمول بیمارستان بودن ایول ماشینمون هم سفید بود خخخ کلا ست بود همه چی تو راه در باره اینکه لباسمونو چجوری بخریمو حلقمون چی جوری باشه میحرفیدیم وقتی رسیدیم من تو ماشین نشستم محمدرضا اومد درو باز کرد بعد دستشو آورد جلو این یعنی که دستتو بده منم به دستورش عمل کردم وقتی رفتیم داخل فروشگاه بازم مثل همیشه هرکی رفت تو یه مغازه منو محمد رضا رفتیم تو یه مغازه ای که لباس مجلسی های قشنگی داشت قرار شد که تریپمون سفید باشه یه لباس مجلسی رو محمد رضا

انتخاب کرد وای خداوکیلی سلیقشم قشنگ بودا یه لباسه بلند که پشتش دنباله دار بود جلوش کوتاه بود اونوقت جلوش یه گل خوشگل داشت خیلی ناز بود کلا... همونو خریدیم یه کفش نگینی خوشگل سفیدهم خریدم اخه نکه قدم یکم کوچولو تر از محمد هست اونو خریدم که هم قدش بشم من که خریدام کامل شد رفتیم برا محمد رضا خرید کنیم اول یه کت و شلوار مشکی بایه پیراهن سفید براش گرفتم بعد از اون کفش های مردونه ای که تازه مد شده بودخردیم فقط مونده بود حلقه که اونم بابچه ها قرار گذاشتیم عین هم بخریم ما دیگه خریدامونو کردیم رفتیم تو ماشین نشستیم بچه ها هم اومدن با هم راه افتادیم بریم طلا فروشی وقتی رسیدیم من دل تو دلم نبود که زود حلقه رو بخریم اول از همه من یه نظر دادم بعد مهلا بعد مهسا رو نظری که من دادم سه نفر رای دادن خودم محمدرضا و مهلا پس همون حلقه ای که خودم گفتمو خریدیم یه حلقه ازطلای سفید که یه نگین خوشگل بالاش بود خیلی ناز بود وقتی نگاه ساعت کردیم ساعت ۳ شده بود بعد از این که پوله حلقرو حساب کردن قرار شد بریم وقت ارایشگاه بگیریم وقتی رفتیم وقت ارایشگاه و سالن و گرفتیم ساعت ۶ بود دیگه خیلی خسته شده بودم تازه الان باید میرفتیم خو نه محمدرضا اینا اخه قرار بود جواب آزمایش خون و بیارن و عاقد بیاد عقد کنیم و فردا مراسم باشه خدارو شکر ترییم خوب بود وقتی رفتیم خونه محمدرضا اینا یکم استرس داشتم نمیدونم چرا وقتی رسیدیم خونشون یه خونه ی بزرگ و شیک و مجلسی به قول خودم حیاطی بزرگ پراز گل و گیاه داخل خونشونم عین خونه خودمون بود وقتی رفتیم داخل محمد علی خودشو پرت کرد روی مبل بعد از چند لحظه عاقد اومدو خطبه رو خونده و هرکس هم به نوبه ی خودش بعشو گفت وقتی همه چیز تموم شد محمد رضا دستمو گرفت و گفت:تو نمیخوای بیای اتاق شوهر تو ببینی منم بایه صدای بلند گفتم:حالا نکه ماشالله اتاق شوهرم خعلی هم خوشکله محمد رضا گفت:اره دیدنش مجانیه بعد هر کس به قول مریم دسته زنشو گرفت و برد تو اتاق خودش اتاق محمدرضا واقعا خوشگل بود همه ی چیزاش Adidas بود بعد از این که یه دید زدم گفتم:تو خسته شدی استراحت کن من برم پیش مامان اینا اونم قبول کرد اومدم بیرون پیش بچه ها ساعت ۸ بود اینقدر خسته بودم که نگو بعد مامان فرانک گفت :مهیا جان مادر برو بخواب عزیزم فردا قراره ارایشگر بیاد اینجا ها باشنیدن این حرف عین جت بلند شدم رفتم بالا اروم دره اتاقه محمدمو باز کردم خواب بود تختشم دو نفره بود اروم رفتم کنارش دراز کشیدم دلم نیومد بیدارش کنم تو افکار خودم غرق شده بودم که محمد رضا یه قلقلک داد منو من که ترسیدم گفتم:!!! بیدار بودی نمیدونستم

محمد رضا گفت:اره بابا بیدار بودم گفتم خودمو به خواب بزنم ببینم خانوم ما مارو بوس نمیکنه من که خیلی خندم گرفته بود گفتم:اا بلند شو پرو نشو برو پایین بخواب ....بعد محمد رضا با حالتی قهقههرو گفت:اا باز چرا مگه مادیگه زن و شوهر نیستیم پس چرا برم پایین

با حالت طلبکارانه ای نگاهش کردم و گفتم:اا نه خیر باید تا فردا ک روز ازدواجمونه صبر کنی محمد رضا که خندش گرفته بود هیچی نگفت دستشو گذاشت تو موهام داشت بامو هام بازی میکرد من که خیلی خسته بودم خوابم برد...

محمد رضا:

وقتی نگاهش کردم خواب رفته بود راستش نمیتونستم تحمل کنم عشقم زندگی کسی که همه ی دنیام مال اون بود پیشم باشه ولی نتونم بش دست بزنم اما چون بش قول دادم بلند شدم و رفتم پایین پیش بچه ها محمد علی و محمد هادی تو نشیمن خواب بودن من هم کنارشون یه جا خوابیدم

مهلا:

صبح زود تر از همه بلند شدم البته صبح نبودا ساعت ۱۲ ظهر بود همه هنوز خواب بودن اروم اومدم پایینو محمد هادی و بلند کردم باهم رفتیم تو حیاط داشتیم باهم حرف میزدیم که مهسا اومد و گفت:اای مهلا ی بی شعور مگه نمیدونستی قراره ارایشگر ساعت ۳ بیاد پس چرا بلندمون نکردی بریم حموم من که داشتم میخندیدم گفتم:اخه بدبختی اینه خودمم تازه بیدار شدم محمد علی هم بلند شده بود فقط محمد رضا خواب بود و مهیا البته ۵ دقیقه بعد مهیا هم بلند شد فقط محمد رضا مونده بود که با جیغ جیغ های مهیا بلند شد ساعت ۱ بود مهیا رفت حموم بعد که اومد بیرون مهلا رفت مهیا داشت موهاشو خشک میکرد و به محمد رضا میگفت: این کارو بکن اون کارو بکن وقتی مهلا از حموم اومد بیرون من رفتم

مهلا:

مهسا که تازه رفته بود حموم منو محمد هادی هم داشتیم حرف میزدیم ساعت نزدیکای ۲:۳۰ بود که مهسا از حموم اومد بیرون تا موهاشو خشک کرد پسرا خدا حافظی کردنو رفتن بیرون کلی کار داشتن لباساشونم بردن اخه قرار بود بعدش برن ارایشگاه از این طرف ساعت ۸ بیان دنبال ما که

بریم باغ داشتیم تو لپ تاپ مهیا دنبال مدل موی قشنگ میگشتم که ارایشگره اومد ازش معلوم بود که کارشو خوب بلده اول اومد سراغ مهسای بدبخت روبه ش کردو گفت:وای خوشکله لباست چه رنگیه گفت:طلاییه گفت:وای روی موهات و چشات خیلی قشنگ میشه بعد از نیم ساعت مدل مودادن تموم شد موهاشو اتو کرده بودو پاینشو مدل دادو جلو تو صورتش همه ی موهامو ریخت یه ارایش طلایه نازهم منو کرد عالی شده بود مهسا دیگه تموم شده بودم نشستم تا مهلاتموم بشه لباسه مهلا نباتی بود موهاشم که قهوه ای باز بود موهاشو بالای بالا بسته بودو از توموهاش تار تار ریخته بود بیرون یه ارایش نازم کرده بود خیلی جیگر شد و اما نوبت مهیا خوشکله شد لباسش سفید بودلباسامون مدلشون عین هم بود ولی رنگاشون باهم فرق داشت ارایشگره موهای مهیا رو فر کرد و نبستش خیلی ناز شده بود یه ارایش خوشکلم کرده بودش مهیا عالی شده بود ساعت ۷:۳۰ بود که محمد علی اینا هم اومدن وای اینا چه ناز بودن محمد علی تریپ مشکو سفید کلا هر سه شون عین هم بود یکی از یکی خوشگل تر ای قربون شوهر م برم من

مهیا:

محمد رضا اومد تو اتاق وای خداچه ناز شده بود ای جانم اومد پشت سرم واستادمو منو گرفت و بم گفت:خیلی جیگر شدی خانومی!توهمین موقع مهلای بیشعور سرشو عین خر انداخت پایین و اومد تو محمد رضا که هول شده بود هیچی نگفت بعد مهلا خواست جمعش کنه گفت:شرمنده دیر شده بریم ؟

رسیدیم باغ ادمای زیادی بودن که من هیچ کدومشونو نمیشناختم وقتی اومدن استقبالمون یه دفعه محمد رضا حس کردم عصبانی شده وقتی که رفتیم روی سن ۶صندلی بود که منو محمد رضا رو صندلی وسط نشستیم محمد رضا اروم تو گوشم گفت :مهیا یی حالم بده من برم بیرون

من:نه بری بیرون چرا

محمد رضا:مهیا حالم الان خیلی بده نمیتونم ایستم

من:ااه خوب چیشده حداقل ایستا با بچه ها برومحمد رضا فورا به محمد علی اس داد بریم بیرون

دیگه محمد رضا اینا رفتن بیرون فقط ما بودیم بزن و به کوب بود تو شلوغی محمد هادی زنگ زد  
روی گوشیه مهلا و گفت: لطفا بیاین بیرون ما سه تا داشتیم میرفتیم تو اتاق استراحت که مامان  
فرانک گفت: بچه ها کجا میرید

من: هیچ جا مامان جان شما برید داخل الان میایم

وقتی رفتیم اونجا حال هر سه تاشون خراب بود نمیدونم چرا همه بچه ها رفتن بیرون فقط من  
موندمو محمد رضا

محمد رضا اروم گفت: ببین مهیا من باید یه چیز یو بت بگم!

من: || خوب بگو چون به لبم کردی محمد رضا

محمد رضا: راستش من قبلا دختر دایمو دوس داشتم اما فقط هوس ولی تا میبینمش حالم بد میشه

منکه یه لحظه ایست کرده بودم هیچی نگفتم فقط موهامو زدم عقب و گفتم: وای محمد رضا من

باید الان بدونم این یعنی هنوز دوسش داری اره؟

محمد رضا: نه به جان تو دوسش ندارم باور کن ولی یادم میاد از روزها و شبایی که باهم بودیم حالم  
بد میشه

من: وای محمد رضا چی میگی شب و روزایی که باهم بودیم یعنی چی ها یادته اونشب بخاطر کاره  
نکردم یه سیلی زدی تو گوشم حالا این حرف ها یعنی چی

محمد رضا: مهیا جان عزیزم اونشب همش یه اشتباه بود اما نه نه باور کن کاری نکردم ولی خوب  
نمیتونم ببینمش وقتی که بامن بود با هزار پسر دیگه هم بود

من: ممنون از اینکه الان بم گفتی یعنی اینقدر غریبم همینطور که اشک میریختم اومد. گفت: نه  
نفسم تو زندگیه منی عشق منی دنیای منی نباشی منم نیستم باور کن اونا همش هوس بوده باور  
کن جز تو هیچکی تو زندگیم نیست

با این حرفاش اروم شدم راستش چیزی نبود که بخوام بخاطرش بزرگترین شب زندگیمو خراب  
کنم

گفتم: خوب حالا بسه بیا بریم تو باغ پیش مهمونا نمیخوام دیگه چیزی دربارش بهم بگی

محمد رضا گفت: فقط اومد چرت و پرت گفت چیزی نگیا

من: چشم بریم

باهم رفتیم تو ی باغ همه داشتن میرقصیدن وقتی منو مهسا داشتیم حرف میزدیم دختره که قبلا با محمد رضا حرف میزد اومد .. اسمش اناهیته بود اومد طرفه منو دستشو آورد جلو گفت: سلام من اناهیته هستم خوشبختم ایساالله خوشبخت بشین

با اینکه دل خوشی ازش نداشتم ولی با مهربانیت گفتم: ممنون عزیزم انشاالله قسمت شما بشه جبران کنیم دختره ی عوضی گفت: قسمت ما هم میشد البته اگه بعضیا میزاشتن من که کاملا منظورشو فهمیدم هیچی نگفتم محمد رضا که حرصش گرفته بود گفت: بهتر نیست تمومش کنید الان تبریک گفتید به سلامت

اووووف قربونت برم محمد رضا که اینقدر قشنگ ضایح کردی دیگه اخره شب بود وای قرار بود برا اولین بار برم خونه خودمو ببینم یعنی اون دیگه خونه ای بود که از امشب ماله منو محمد رضا میشد وقتی دره خونه رو باز کردم وای خیلی خونه ی قشنگی بود یه خونه ی سه طبقه که اولین طبقه مال مهسا اینا دومین طبقه مال ما و سومین طبقه مال مهلا اینا بود من که دل تو دلم نبود فوراً رفتم طبقه دوم تا خونمو ببینم وای چه خوش سلیقه چیده شده بود عالی بود سلیقه شوهرم بود دیگه واما این بود زندگی ما ۶ نفر این زندگی ان چنان که با عشق بود هیچ وقت خراب نشد .....

ثمره ی زندگی ما یه دخمل خوشکل به اسم !ملینا هست

ثمره ی زندگی مهلاو محمد هادی یه پسر تپل میل به اسم !مهیار هست

و در اخر ثمره ی زندگی مهسا و محمد علی یه پسر خوشکل مامانی به اسم مهدیار هست

و این بود عشقی شش نفره تنها با یک تصادف!

پایان